

من داستانهای کلیپ هستم



سازمان اسناد و کتابخانه ملی

مجموعه داستان
مصطفی مستور

WWW.PDFBOOK.COM

داستان‌ها

| | |
|----|-------------------------------------|
| ۷ | چند روایت معتبر درباره‌ی سوسن |
| ۲۳ | من دانای کل هستم |
| ۳۷ | مغول‌ها |
| ۴۹ | و ما آدریک ما مریم؟ |
| ۶۳ | ملکه الیزابت |
| ۸۱ | مشق شب |
| ۸۷ | دوزیستان |

WWW.300book.com

what shall it profit a man who win the whole world and he lose his own soul?†

زن روی تخت خواب دراز کشیده بود. خواب بود و نبود. تلفن زنگ خورد. یک بار. دوبار. چندبار. بدنش از دیشب کوفته و بی رمق بود. دست راستش را بالا آورد و انگشتانش را زیر نوری گرفت که از پنجره تو می زد. یکی از انگشت ها از ماتیک لبش سرخ شده بود. صدامی زنگ تلفن قطع شد. بلند شد و نشست لبه ی تخت خواب. به تلفن که روی میز عسلی اتاق خواب بود زل زد و زیر لب فحش داد: «کثافت آشغال!»

صداهای محو کودکانی که توی ترانس همسایه بازی می کردند می ریخت توی آپارتمان زن. هوا کم کم تاریک می شد.

از روی تخت خواب که بلند شد حس کرد انگار از ساختمان بلندی پایین افتاده است. تمام بدنش به شدت درد می کرد. رفت سمت توالت. دقیقه ای بعد سیفون را کشید و بیرون زد.

قرص روز یکشنبه اش را که دیشب فراموش کرده بود بخورد از بسته ی روی میز توالت برداشت و رفت توی آشپزخانه. بطری آب معدنی را از یخچال بیرون آورد و جرعه ای یا قرص سر کشید. تلفن دوباره زنگ خورد. با بطری آمد توی هال و گوشی را از روی عسلی برداشت.

† چه سود اگر آدمی تمام عسلی را ببرد اما روح خود را بازدهد. انجیل

«الو!»

«سوسن خانم؟»

«فرمایش؟»

«از دوستان غلام هستم. شماره‌ی شما رو غلام بهم داد.»

نشست روی کاناپه.

«غلام سگی؟! مگه از زندون اومده بیرون؟»

«نه، اما من اومدم بیرون. دیروز اومدم. گفت اگه بخوام می‌تونم به

شما زنگ بزنم.»

جرعه‌ای از بطری سر کشید.

«خوب، چی می‌خواهی؟»

«می‌خوام برم ترفریزر.»

سوسن به ساعت دیواری هال نگاه کرد. باتری ساعت تمام شده بود و

زمان نامربوطی را نشان می‌داد.

«کاروبار چی؟ منظورم اینه که چیست چاقه؟»

«می‌پلکیم دیگه، هست.»

«گفتی اسمت چیه؟»

«کیانوش، بچه‌ها صدام می‌زنند کیا.»

«کیا؟! خوب کیا چون، کی می‌خواهی بری؟»

«کجا؟»

«توی فریزر دیگه، خره!»

کیانوش با خنده گفت: «هر چه زودتر بهتر.»

سوسن انگشت کوچکش را از دور گوش‌ی باز کرد و ناخنش را با دندان

جوید.

«جا داری یا می‌آی این جا؟»

«جایی ندارم.»

«امشب که وقت ندارم. باشه واسه فردا شب. آدرس این چارو داری؟»

«دارم. غلام نشونیت روداده.»

«فردا شب، ساعت ده.»

گوشی را گذاشت. سرش را تکان تندى داد و با این کار موهای بلندش را انداخت روی کمرش. بطری را گذاشت زمین. کنار پایه‌ی مبل. تلفن دوباره زنگ خورد. زن دقیقه‌ای زل زد به گوشی تلفن و زیر لب گفت: «حروم زاده!» بعد دو شاخه‌اش را کشید.

سوسن خوابیده بود توی اتاق خواب. آفتاب درست توی چشم هاش می‌تابید. از خواب بیدار شد و دستش را سایبان چشم هاش کرد. نشست روی تخت خواب. رفت دستشویی و بعد برگشت توی اتاق خواب. بسته‌ی اسکناسی را از روی میز توالیت برداشت و گذاشت توی کشو. روی صندلی کوچک جلو میز توالیت نشست و موهایش را شانه زد. به چشم هاش ریمل کشید. بعد لاک سورمه‌ای را برداشت و رفت توی هال. تلویزیون را روشن کرد و شروع کرد به لاک زدن ناخن‌های انگشتان پاش. ناگهان، انگار چیزی به خاطرش آمده باشد، بلند شد و توی اتاق‌ها دنبال کیانوش گشت. کیانوش نبود اما یادداشتی برای او روی عسلی هال، کنار گوشی تلفن، گذاشته بود:

سوسن جان، دیشب تا صبح نخوابیدم. نتوانستم بخوابم. جلو تلویزیون خواب رفتی و من گذاشتمت روی تخت خواب. بعد بیدار ماندم و نگاهت کردم. انگار سال‌ها بود می‌شناختمت. انگار از بچگی باهم بزرگ شده بودیم. شاید هم قبل از بچگی. خودم هم درست نمی‌دانم چرا این طوری بود. غلام سگی می‌گفت تو ماهی. می‌گفت خیلی ماهی. غلام سگی راست می‌گفت.

سوسن کاغذ را گذاشت لای دندان هاش و آن را از وسط پاره کرد.
تکه های کاغذ از رُژ لبش سرخ شدند. کاغذها را انداخت توی
سطل آشغال.

صبح زود ماشینی ایستاد و سوسن را جلو آپارتمانش پیاده کرد. به آپارتمان
که رسید روی تخت خواب ولو شد. ظهر از خواب بیدار شد و دوش گرفت.
قبل از ناهار به آرایشگاه تلفن زد و برای فردا صبح نوبت گرفت. بعد برای
پرو بلور تازه اش به پریرسا خانم زنگ زد و برای بعد از ظهر قرار گذاشت.
یکی دو جای دیگر هم تلفن زد و بعد رفت توی آشپزخانه. کبریت را
برداشت و سیگاری آتش زد. رفت کنار پنجره ایستاد. پرده ی پنجره ی رو
به گلخانه را کنار زد و در کشویی آن را باز کرد. به بیرون خیره شد. نرگس
و رضا و پروین توی تراس همسایه با صدای بلند مشق می نوشتند. تلفن
زنگ خورد اما سوسن از جاش تکان نخورد. گذاشت آن قدر زنگ بخورد
تا قطع شود اما قطع نمی شد. کمی دیگر به صدای بچه ها گوش داد و بعد
پنجره را بست، پرده را کشید و رفت سمت تلفن. گوشی را برداشت:

«بنال!»

«سلام سوسن خانم.»

«تو که عرضه نداری واسه چی وقت خودت و من رو می گیری؟ نکنه

دیوونه ای؟»

«آخه ندیده بودمت. وقتی دیدمت فهمیدم که نمی تونم. تو ماهی

سوسن.»

سوسن زد زیر خنده و سیم تلفن را دور انگشتانش پیچاند.

«اما تو واقعا خری. خیلی خری.»

«می دونم، اما باز می خوام پیام. می خوام پیام تو فریزر.»

دود سیگار را پاشید توی دهانی تلفن.

«ببین کیا، من پولم رو می‌گیرم. حتا اگه تا صبح بشینی این جا و نیگام کنی پول سر جاشه، شیر فهم شد؟»

«فهمیدم.»

با کانال گردان تلویزیون را روشن کرد.

«بالا خوره نکفتی کارت چیه؛ جنس منس رد می‌کنی؟»

«شعر می‌گم. تاگی‌ها یک کتاب چاپ کرده‌م.»

سوسن انکار خنده‌دارترین چیز را توی تمام عمرش شنیده باشد زد زیر خنده. آن قدر خندید که اشک توی چشم‌هاش جمع شد. با دود سیگار حلقه‌ای توی هوا درست کرد و گفت: «پس تو هلفقدونی چی کار می‌کردی؟»

«هیچی، اشتباه شده بود.»

به تلویزیون که آگهی نوعی صابون را پخش می‌کرد نگاه کرد.

«خیلی خوب شاعر جون، فردا شب منتظرتم. ساعت ده.»

آن شب سوسن خیلی زود خوابید اما کیانوش تا صبح توی حال قدم زد و در وصف او شعری سرود. شعر را چسباند روی صفحه‌ی تلویزیون و از آپارتمان زن بیرون زد. سوسن وقتی بیدار شد دقیقه‌ای همان طور روی تخت خواب دراز کشید و به سقف اتاق خیره شد. بعد لبخند محوی زد و نشست لبه‌ی تخت.

عصر به یکی از مشتری‌هاش که می‌خواست توی فریزر برود گفت شماره را عوضی گرفته است. تا شب منتظر تلفن کیانوش ماند اما کیانوش زنگ نزد. روز بعد، نزدیک ظهر کیانوش زنگ زد. سوسن داشت جلو آینه

موهایش را سسوار می کشید که صدای زنگ تلفن را شنید. گوشی توی اتاق خواب را برداشت.

«سلام سوسن.»

سسوار را خاموش کرد.

«سلام خوشگله، کجایی؟»

«توی خیابون. از تلفن عمومی زنگ می زنم. شعر رو خوندی؟»

سسوسن کلغذی را از لای سینه اش بیرون آورد و به آن خیره شد.

«خیلی تشنگ بود. راستی راستی این رو خودت گفتی؟»

«خوب، راستش دوتایی باهم گفتیم. یعنی مضمونش رو از تو الهام

گرفتم.»

دمپایی هاش را در آورد و خوابید روی تخت خواب. سسیم تلفن را دور

انگشتانش پیچاند.

«جوری حرف بزن که ما هم بشویم. چی چی گرفتی؟»

«فراموش کن.»

نشست لبه ی تخت خواب. کف دستش را روی ملافه ی سفید

تخت خواب کشید.

«نمی خوای بیای تو فریزر؟»

«شاید فردا شب او مدم. قراره امروز سی تا از کتاب ها رو یک

کتاب فروش بخره. اگه خرید، فردا شب حتما می آم.»

با خنده گفت: «نسیه هم می تونی بیای.»

«شما لطف دارید. یکی این جا داره می زنه به شیشه ی کیوسک. گمونم

عجله داره. بعدا تماس می گیرم. خدا حافظ.»

کیانوش گوشی را گذاشت و با عجله از باجه ی درب و داغان سر

چهارراه بیرون زد، اما سوسن دقیقه ای گوشی را توی دستش نگه داشت

و بعد آن را گذاشت سر جاش. نگاهش به دیوار مقابل افتاد. چشم‌هایش را تنگ کرد و زل زد به دیوار. به نقطه‌ای که سوسکی کز کرده بود و تکان نمی خورد. بدون آن که چشم از سوسک بردارد یکی از دمپایی‌ها را از کنار تخت خواب برداشت و پرتاب کرد طرف سوسک.

سوسن با دو کیسه‌ی پُر از میوه و نان و کالباس و شامپو و دستمال کاغذی و کنسرو و در را باز کرد. کیسه‌ها را گذاشت توی آشپزخانه. دو هفته گذشته بود و کیانوش تلفن نزنه بود. رفت توی اتاق خواب. مانتوش را در آورد و برگشت به آشپزخانه. کالباس‌ها و کنسروها را گذاشت توی یخچال. شامپوها و جعبه‌های دستمال کاغذی را گذاشت توی گنجبه. سیب‌های قرمز را که ریخت توی ظرف شویی گریه‌اش گرفت. سیب‌ها را رها کرد و رفت توی اتاق خواب. از توی کشو میز توالت، از لابه‌لای کاغذهای درهم و برهم قبض‌های پرداخت‌شده‌ی تلفن و برق و گاز و آب، کاغذی را پیدا کرد. نشست روی تخت خواب و زانوهایش را تا توی سینه‌اش جمع کرد. برای چندمین بار شعری را که کیانوش درباره‌ی او گفته بود، خواند:

شبها

وقتی ماه می‌تابد

من وضو می‌گیرم

و بهترین واژه‌هام را برمی‌دارم

و می‌روم

بر مرتفع‌ترین ساختمان شهر.

شبها

وقتی ماه می‌تابد

من در دفتر مشقم

تمرین عشق می‌کنم



داستان فارسی - ۳۶۱
۱۵۰۰۰ تومان

ISBN-13: 978-622-01-0114-7



9 786220 101147

وقتی پدر الیاس مُرد چه خیر ناگهانی ای بود. انگار هزار نفر مُرده بود. کسی نمی‌مُرد آن روزها، انگار. فقط پدر الیاس مُرد. پس که پیر بود. انگار نباید می‌مُرد. وقتی غلام سگی طویا را بی‌سیرت کرد چه کار زشتی کرد غلام. انگار هزار دختر را. روزنامه‌ها انگار خیر نداشتند چاپ کنند، خیر غلام را چاپ کردند. و ما انگار بلیت بخت‌آزمایی برده باشیم، خم شدیم روی روزنامه تا عکس غلام را ببینیم.

روضه می‌رفتیم با ماگرم. و زن‌ها با صدای بلند گریه. زیر درخت‌های توکی حیاط خانه‌ی میرزا. بعد با روضه‌خوان می‌رفتیم مجلس بعدی. و باز مادرم گریه. با همان روضه که تازه شنیده بود. من هم گریه. طوری که مادرم نیند. نه به خاطر روضه. به خاطر مادرم که گریه می‌کرد.

انگار نمی‌ترسیدم آن روزها. از هیچ چیز فقط از سگ‌ها می‌ترسیدم. رفیق زیاد داشتم. دوچرخه‌ام و تپله‌هام و رسول و درخت کُتار و عیدی و سینما مولن روز. حالا می‌ترسم اما. زیاد. از باد حتا. از باران حتا. از رادیو حتا. از کفش هام. از پیچ و مهره‌های ماشینم. از دندان هام. و از همه بیش‌تر از بچه‌هام. مثل مرگ از این چیزها می‌ترسم.

زیاد می‌خندیدم آن روزها. از ته دل. حالا نمی‌خندم. خوب می‌شنیدم صدای دیگران را آن روزها. خوب می‌دیدم دیگران را. حالا نمی‌شنوم. نمی‌بینم.

بخشی از داستان کوتاه مشتق شب